



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

بتِ من ز در درآمد، به مبارکی و شادی  
به مرادِ دل رسیدم، به جهانِ بی‌مرادی

تو بپرس چون درآمد؟ که برون نرفت هرگز  
که درآمد و برون شد، صفتی بُود جمادی

غلطم، مگو که: چون شد؟ ز چگونگی برون شد  
تو چگونه‌ای، ولیکن تو ز بی‌چگونه زادی

چه چگونه بُدِ عدمِ را؟ چه نشانِ نهیِ قَدَمِ (۱) را؟  
نگرِ اوّلینِ قَدَمِ را که تو بس نکو نهادی

همه بی‌خودی پسندم، همه تن چو گل بخندم  
به طرب میان ببندم، که چنین دَری گشادی

(۱) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابلِ حدوث)

---

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲**

بِتِ مَنْ زِ دَرِ دَرآمد، به مبارکی و شادی  
به مرادِ دل رسیدم، به جهانِ بی‌مرادی

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷

حِسُّ خُفَّاشْتِ، سَوِيْ مَغْرِبِ دَوَانِ  
حِسُّ دُرُپَاشْتِ<sup>(۲)</sup>، سَوِيْ مَشْرِقِ رَوَانِ

(۲) دُرُپَاش: نثار کننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از حِسُّ رُوْحَانِي  
انسان

---

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُردَهتن  
جانِ من باشد که رُو آرد به من

من کنم او را ازین جان محتشم  
جان که من بخشم، ببیند بخششم

جانِ نامحرمِ نبیند رویِ دوست  
جز همانِ جانِ کاصلِ او از کویِ اوست

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

ای بسا سرمستِ نار و نارجو  
خویشتن را نورِ مطلق داند او

جز مگر بندهٔ خدا، یا جذبِ حق  
با رهش آرد، بگرداند ورق

تا بداند کآن خیالِ نارِیه<sup>(۳)</sup>  
در طریقت نیستِ الا عاریه

(۳) نارِیه: آتشین

---

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۶

ای بسا کفّار را سودایِ دین  
بندِ او ناموس و کبر و آن و این

بندِ پنهان، لیک از آهن بتر  
بندِ آهن را پدَرانَد تبر

بندِ آهن را توان کردن جدا  
بندِ غیبی را نداند کس دوا

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عِلّتی بتر ز پندار کمال  
نیست اندر جان تو ای ذُو دَلال<sup>(۴)</sup>

از دل و از دیدات بس خون رود  
تا ز تو این مُعْجِبِی (۵) بیرون رود

علت ابلیس اناخیری بدهست  
وین مرض در نفسِ هر مخلوق هست

(۴) ذُو دَلال: صاحب ناز و کرشمه

(۵) مُعْجِبِی: خودبینی

---

**مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸**

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی  
از گمانِ بد، بدان سو می‌روی؟

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳

قبله کردم من همه عمر از حَوْل  
آن خیالاتی که گم شد در اَجَل

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۷

گفت: می‌دانم سبب این نیش را  
می‌شناسم من گناهِ خویش را

من شکستم حرمتِ ایمانِ (۶) او  
پس یمینم (۷) بُرد دادِستانِ او

من شکستم عهد و، دانستم بدست  
تا رسید آن شومیِ جُرأت به دست

(۶) اَیْمَان: جمع یمین، سوگند

(۷) یَمِین: دست راست

---

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷

آنکه بیند او مُسَبِّبٌ را عیان  
کی نهد دل بر سببهایِ جهان؟

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶

ربِّ می‌گوید: برو سویِ سبب  
چون ز صُنعم<sup>(۸)</sup> یاد کردی؟ ای عجب

گفت: زین پس من تو را بینم همه  
ننگرم سویِ سبب و آن دَمدمه<sup>(۹)</sup>



# گویش: رُدُّوا لَعَادُوا (۱۰)، کارِ توست ای تو اندر توبه و میثاق، سُست

حضرتِ پروردگار که به سستایمانی چنین بندهای واقف است می فرماید: هرگاه تو را به عالمِ اسباب بازگردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. کارِ تو همین است ای بندهٔ توبه‌شکن و سستعهد.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم  
رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

(۸) صُنِع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان

(۹) دَمَدَمَه: شهرت، آوازه، مکر و فریب

(۱۰) رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

---

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۸

ای نخود می‌جوش اندر ابتلا  
تا نه هستی و، نه خود ماند تو را

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۸

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف  
تا به سوزن بر گنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفا بشکند  
شیر آن است آن که خود را بشکند

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۸

لا شک<sup>(۱۱)</sup>، این ترک هوا تلخی ده است  
لیک از تلخی بعد حق به است

گر جهاد و صوم (۱۲) سخت است و خشن  
لیک این بهتر ز بُعد مُمتَحِن (۱۳)

رنج کی ماند دمی که ذوالْمِئِن (۱۴)  
گویدت: چونی؟ تو ای رنجورِ من

ور نگوید، کت نه آن فهم و فن است  
لیک آن ذوقِ تو پرسش کردن است

آن مَلِیحان (۱۵) که طَبِیبانِ دلاند  
سوی رنجوران به پرسش مایلاند

(۱۱) لا شَک: بدون شک، بی تردید

(۱۲) صَوم: روزه، روزه گرفتن

(۱۳) مُمتَحِن: امتحان کننده

(۱۴) ذُوالْمِئِن: صاحب منتهای، صاحب عطاها، از صفات خداوند

(۱۵) مَلِیح: نمکین، زیبا

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

اگر بر دلِ ما، دو صد قفل باشد  
کلیدی فرستی و در را گُشایی

دَرآ در دلِ ما، که روشن چراغی  
دَرآ در دو دیده، که خوش توتیایی

اگر لشکرِ غم سیاهی درآرد  
تو خورشیدِ رزمی و صاحبِ لَوایی (۱۶ و ۱۷)

(۱۶) لَوَا: پرچم

(۱۷) صاحبِ لَوَا: امیر، فرمانروا

---

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قفل زفتست (۱۸) و گشاینده خدا  
دست در تسلیم زن واندر رضا

ذرّه ذرّه گر شود مفتاحها  
این گشایش نیست جز از کبریا

(۱۸) زفت: ستبر، بزرگ

---

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۸

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا  
دان که او بگریخته است از اوستا

تا چنان گردد که می‌خواهد دلش  
آن دلِ کورِ بدِ بی‌حاصلش

گر چنین گشتی که اُستا خواستی  
خویش را و خویش را آراستی

هر که از اُستا گریزد در جهان  
او ز دولت می‌گریزد، این بدان

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۹

می‌فزاید در وسایط (۱۹) فلسفی (۲۰)  
از دلایل، باز برعکسش صَفی (۲۱)

این گریزد از دلیل و از حجاب  
از پی مدلول (۲۲) سر بُرده به جیب

گر دُخان (۲۳) او را دلیلِ آتش است  
بی دُخان ما را در آن آتش خوش است

خاصه آن آتش که از قرب و وِلا (۲۴)  
از دُخان نزدیکتر آمد به ما

## قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶

«وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.»

«و ما از رگ گردن او، به او نزدیک تریم.»

(۱۹) وسایط: جمع واسطه

(۲۰) فلسفی: منسوب به فلسفه، فیلسوف، من ذهنی

(۲۱) صَفی: مراد از صفی همان صافی است، خالص، انسان زنده به

حضور

(۲۲) مَدُئُول: دلالت کرده شده، رهنمون شده

(۲۳) دُخان: دود

(۲۴) وِلا: دوستی و محبت

---

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۲

پرتوِ روح است نطق و چشم و گوش  
پرتو آتش بُود در آب، جوش

آن چنان که پرتوِ جان، بر تن است  
پرتوِ ابدال، بر جانِ من است

جانِ جان، چو واگشد پا را زِ جان  
جان چنان گردد که بیجان تن، بدان

سر از آن رُو می‌نهم من بر زمین  
تا گواهِ من بُود در یومِ دین (۲۵)



یَوْمِ دینِ که زُلْزَلَتْ زِلْزَالَهَا  
این زمین باشد گواهِ حالها

کو تُحَدِّثُ جَهْرَةً أَخْبَارَهَا  
در سخن آید زمین و خارها

## قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیات ۱ تا ۵

«إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا. وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ  
أَثْقَالَهَا. وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا. يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ  
أَخْبَارَهَا. بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَىٰ لَهَا.»

«هنگامی که زمین را با [شدیدترین] لرزشش  
بلرزانند، و زمین بارهای گرانش را بیرون اندازد،  
و انسان بگوید: زمین را چه شده‌است؟»

آن روز است که زمین خبرهای خود را می‌گوید؛  
زیرا که پروردگارت به او وحی کرده‌است.»

(۲۵) یَوْمَ دین: روزِ قیامت

---

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴

چون مبارک نیست بر تو این علوم  
خویشتن گولی (۲۶) کن و، بگذر ز شوم

چون مَلایک گُو که: لَا عَلْمَ لَنَا  
یا الهی، غَيْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه  
خود به ما آموختی.

## قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا عَلَّٰمُ الْغُيُوبِ إِنَّكَ أَنْتَ  
الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما  
آموختهای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(۲۶) گُل: ابله، نادان، احمق

---

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش  
باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووز (۲۷) بهشت  
حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُوایِ خُوشِ سَرِشْتِ

## حدیث نبوی

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمُكَاوِرِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهایی ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(۲۷) قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

---

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۵

در هر آن کاری که میل است بدان  
قدرت خود را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میل نیست و خواست  
اندر آن جبری شدی، کین از خداست

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

بستی تو هستِ ما را، بر نیستیِ مطلق  
بستی مرادِ ما را بر شرطِ بی‌مرادی

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ترک کن این جبر را که بس تهیست  
تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبر چیست

ترک کن این جبرِ جمعِ مَنبَلان<sup>(۲۸)</sup>  
تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

ترک معشوقی کن و، کن عاشقی  
ای گمان برده که خوب و فایقی<sup>(۲۹)</sup>

(۲۸) مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

غلطم، مگو که: چون شد؟ ز چگونگی برون شد  
تو چگونه‌ای، ولیکن تو ز بی‌چگونه زادی

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید  
مدانید که چونید، مدانید که چندید

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کارِ من بی علّت است و مُستقیم  
هست تقدیرم نه علّت، ای سَقیم (۳۰)

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟  
نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را  
آیینیهی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵

این عدم خود چه مبارک جایست  
که مددهای وجود از عدمست

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

به هر کجا عدم آید، وجود گم گردد  
زهی عدم که چو آمد، ازو وجود افزود

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانِ  
که عدم آمد امید عابدان

حق تعالی زنده را از مُرده بیرون کشد. بدان که عدم مایه  
امیدواری پرستشگران است.

## قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۱۹

«يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ  
وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا ۚ وَكَذَلِكَ تُخْرَجُونَ.»



«زنده را از مرده بیرون آرد و مرده را از زنده و  
زمین را پس از مُردنش زنده می‌سازد و شما نیز  
این چنین از گورها بیرون شوید.»

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۰۲

تا لبِ بحر، این نشانِ پایهاست  
پس نشانِ پا درونِ بحر لاسـت

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گسترد بهر ما بساط<sup>(۳۱)</sup>  
که بگویند از طریقِ انبساط

(۳۱) بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

همه بی‌خودی پسندم، همه تن چو گل بخندم  
به طرب میان ببندم، که چنین درِی گشادی

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۸

جهد کن، در بی‌خودی خود را بیاب  
زودتر، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

«در راه خدا چنان بکوش که به مرتبه بی‌خویشی رسی، و  
در مرتبه بی‌خویشی، من حقیقی خود را هر چه سریعتر  
بیابی. و خدا به راستی و درستی داناتر است.»

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

شمع جهان! دوش نَبْدُ نورِ تو در حلقهٔ ما  
راست بگو! شمعِ رُخْتِ دوش کجا بود کجا؟

سویِ دلِ ما بنگر، کز هوسِ دیدنِ تو  
نیست شد و سیر نشد از طلب و طال بقا (۳۲)

دوش کجا بود مهت؟ خیمه و خیل و سپهت؟  
دولت آنجا، که درو حسنِ تو بگشاد قبا

دوش به هر جا که بُدی، دانم کامروز ز غم  
گشته بُود همچو دلم مسجدِ لا حول و لا

(۳۲) طال بقا: عمرش دراز باد

---

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۸۸

گفت: ای یاران از آن دیوان نیم  
که ز لَاحَوْلِی (۳۳) ضعیف آید پیَم (۳۴)

(۳۳) لَاحَوْلِی: منظور لَاحَوْلٌ و لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ به معنی نیست نیرویی به جز نیروی خدا.

(۳۴) پی: بنیان، شالوده، پایه

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

دوش همی گشتم من تا به سحر ناله‌کنان  
بَدْرُکَ بِالصُّبْحِ بَدَا هَيَّجَ نَوْمِی وَ نَفِی

ماه چهارده شبۀ تو سحرگاه طالع شد، خوابم را پریشان  
کرد و از بین برد.

سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو  
نور که دیده‌ست که او باشد از سایه جدا؟

گاه بُودِ پهلویِ او، گاه شود محو درو  
پهلویِ او هست خدا، محو درو هست لقا

سایه زده دستِ طلب، سخت در آن نورِ عجب  
تا چو بکاهد بکشد نورِ خدایش به خدا

شرح جدایی و درآمیختگی سایه و نور  
لَا يَتَنَاهِي و لَئِنْ جِئْتَ بِضِعْفٍ مَدَدًا

به پایان نمی‌رسد، اگرچه تو هم مرا یاری مضاعف بکنی.

## مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۷۶۰

اتِّصَالِي بِي تَكْوِيْفِ (۳۵)، بِي قِيَاسِ  
هَسْت رَبُّ النَّاسِ رَا بَا جَانِ نَاسِ

۳۵ تَكْوِيْفِ: كِيْفِيَّتْ پَذِيْرِي، كِيْفِيَّتْ دَاشْتَنْ

---

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بِي نِهَآيْتِ حَضْرَتِ اسْتِ اَيْنِ بَارْكَآه  
صَدْرِ رَا بَغْدَارِ، صَدْرِ تَوَسْتِ رَاهِ

## قرآن کریم، سورہ کھف (۱۸)، آیہ ۱۰۹

«قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ  
قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي وَلَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا.»

«بگو: اگر دریا برای نوشتن کلمات پروردگار من  
مرکب شود، دریا به پایان می‌رسد و کلمات  
پروردگار من به پایان نمی‌رسد، هر چند دریای  
دیگری به مدد آن بیاوریم.»

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

نور مسبب بُود و هر چه سبب سایه او  
بی‌سببی قَدْ جَعَلَ اللهُ لِكُلِّ سَبَبًا

خداوند، بی‌سببی را، سبب همه چیز قرار داده است.

آینه همدگر افتاد مسبب و سبب  
هر که نه چون آینه گشتست، ندید آینه را

---

## مجموع لغات:

- (۱) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)
- (۲) دُرُپَاش: نثار کننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از حَسُّ روحانی انسان.
- (۳) نارِیه: آتشین
- (۴) ذُو دَلال: صاحب ناز و کرشمه
- (۵) مُعْجِبِی: خودبینی
- (۶) اَیْمَان: جمع یمین، سوگند
- (۷) یَمِین: دست راست
- (۸) صُنْع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان
- (۹) دَمَدَمَه: شهرت، آوازه، مکر و فریب
- (۱۰) رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.
- (۱۱) لا شَک: بدون شک، بی تردید
- (۱۲) صَوْم: روزه، روزه گرفتن
- (۱۳) مُمْتَحِن: امتحان کننده
- (۱۴) ذُو الْمِئْن: صاحب منتها، صاحب عطاها، از صفات خداوند
- (۱۵) مَلِیح: نمکین، زیبا



- (۱۶) لَوَا: پرچم
- (۱۷) صَاحِبُ لَوَا: امیر، فرمانروا
- (۱۸) زَفَت: ستبر، بزرگ
- (۱۹) وَسَايِط: جمع واسطه
- (۲۰) فِلَسْفِي: منسوب به فلسفه، فیلسوف، من ذهنی
- (۲۱) صَفِي: مراد از صفی همان صافی است، خالص، انسان  
زنده به حضور
- (۲۲) مَدْلُول: دلالت کرده شده، رهنمون شده
- (۲۳) دُخَان: دود
- (۲۴) وَلَا: دوستی و محبت
- (۲۵) يَوْمِ دِين: روز قیامت
- (۲۶) كُول: ابله، نادان، احمق
- (۲۷) قَلَاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر
- (۲۸) مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار
- (۲۹) فَايِق: چیره، مسلط، برتر
- (۳۰) سَقِيم: بیمار
- (۳۱) بِسَاط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره
- (۳۲) طَال بَقَا: عمرش دراز باد
- (۳۳) لِأَحْوَل: منظور لِأَحْوَل و لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ به معنی نیست  
نیرویی به جز نیروی خدا

(۳۴) پی: بنیان، شالوده، پایه

(۳۵) تَكْفُفٌ: کیفیت‌پذیری، کیفیت داشتن